



پیغام عشق

قسمت دویست و شصت و ششم





برنامه ۸۵۹ غزل ۱۴۳ دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش: خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

مرکز ما همان ستاره‌ای ست که درون ما را به زندگی نشان می‌دهد. این لحظه ما با مرکز عدم و فضاگشایی آمادگی خود را برای خدمت به زندگی نشان می‌دهیم که خیر و برکت را هم برای خودمان و هم برای همه موجودات عالم در پی خواهد داشت؛ هم‌چنین با ستیزه و مقاومت و فضا بندی درد را در خود ایجاد می‌کنیم و این درد و هیجانات مخرب را به دیگران هم سرایت می‌دهیم. پس مرکز ما مانند آینه‌ای، هم درون ما را به زندگی نشان می‌دهد و هم در قالب وضعیت‌ها در بیرون به دیگران بازتاب درونمان را نشان می‌دهد. این لحظه ما هر کاری که می‌خواهیم انجام دهیم باید در ابتدا از خود بپرسیم آیا انگیزه ما بزرگ کردن من ذهنی ست؟ یا این که با تسلیم و آرامش و انصاف آن کاری را می‌کنیم که زندگی از ما می‌خواهد که گاهی اوقات نتیجه موقتی و ظاهری عمل ما حتی به ضرر من ذهنی خودمان و وضعیت‌های بیرونی ماست اما در ادامه بهترین نتایج را برای ما به بار خواهد آورد. حضور و رسیدن به حضور حالتی خاص یا یک حال و هوای خیالاتی و توهمی نیست.

دفتر اول مثنوی مولانا، بیت ۲۴۷۵

آن چه تو گنجش توهم می‌کنی

زان توهم گنج را گم می‌کنی

حضور اسمش روی خودش است؛ همین حالت تسلیم ما برای حضور خداوند در لحظه‌ها و استفاده از برکات آن است.



این که ما هر لحظه ناظر بر کارِ ذهن باشیم و آن جنبه خداییت در ما بیدار باشد، ذهن را تماشا کند و انگیزه افکار و اعمالش را از او سوال کند، این همان حالتی از برقرار شدن حضور در ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم، گفتم: این سجده بدان خورشید بر

کاو به تابش زر کند مر سنگ‌های خاره را

سینه خود باز کردم، زخم‌ها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را

این لحظه ما بعد از واکنشی هیجانی و دردآلود به اتفاق این لحظه و پشیمانی بعد از آن و آگاهی از این که از جنس همانیدگی‌ها و دردهای حاصل از آنها نیستیم اما در حال حاضر توان فضاگشایی و پذیرش در ما تضعیف شده است به زندگی پیغامی می‌فرستیم. این که خداوندا توانایی پذیرش و فضاگشایی را عطا کن که تو سنگ‌های سخت و بی‌روح را تبدیل به گوهر ناب می‌کنی؛ خداوندا توانایی سکون و ثبات و گسترش مرکز عدم در درون سینه امتداد خویش را به او بازگردان. سینه‌ای که از دردهای حاصل از فکرهای پیوسته به چیزهای این جهان زخمی‌ست؛ زخم‌هایی که با رفتن با این فکرها به گذشته و آینده تازه و خون‌آلود نگه داشته شده است. خدایا این دردها را بشوی و با خود ببر و مرکزمان را پاک و گشوده گردان، ای که شفای دل بیمار معجزه کن فکان قدرتمند توست. هرچه کردیم حاصلش این مرکز همانیده و مسائل و موانع و مشکلات پیچیده بود؛ خرد و قدرتت را دوی این دل زخمی و بیمارمان کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تا طفلِ دلم خامش شود

طفلِ حُسید، چون بجنباند کسی گهواره را



طفل دل را شیر ده ما را ز گریه‌ش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

خدایا چه قدر به دنبال شادی و هویت در چیزهای آفل این جهان گشتیم تا دلمان آرام شود اما نشد چرا که تشویش این دل بی‌قرار با جذبه و عنایت تو آرام و خاموش می‌شود. این حضور نابالغ و گریان را به آرامش برسان و این دل بی‌چاره و گرفتار در دام همانیدگی‌ها را به یک دم چاره کن. شاید این مصرع را به صورت سؤالی هم بخوانیم بد نباشد: طفل خُسپد، چون بجنابند کسی گهواره را؟ یعنی پس از مدتی که زندگی روی ما کار کرد و من ذهنی ما را آرام کرد، چرا باید دوباره با خواستن‌های بی‌ضرورت و نیاز او را بیدار کنیم؟ درست مانند کودکی که روی پا یا آغوشمان با تکان دادن خوابش کرده‌ایم باید او را آرام روی زمین بگذاریم تا بیدار نشود، من ذهنی و همانیدگی‌ها را بدون ادعا و در سکوت پائین بگذاریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل

چند داری در غریبی این دل آواره را؟

من خُمس کردم ولیکن از پی دفع خُمار

ساقی عشاق! گردان نرگس خُماره را

ای خدا مرکز عدم از ابتدا با ما بوده است و ما شهر به شهر در غربت و غریبی و فراق آواره گشته‌ایم؛ آب با ما بوده و سال‌ها تشنه لبان در پی چشمه بوده‌ایم. قصد کرده‌ایم که خاموش شویم و ذهنمان ساکت شود اما هنوز به صورت کامل تسلیم امر تو نشده‌ایم. ای ساقی دل‌های عاشق، برکات زنده کننده‌ات را بر مرکز غمزده و پریشانمان بباران و زبان دادگر و حق گویت را طنین انداز موسیقی عشق در هر لحظه‌مان بگردان.

ارادتمند شما، حسام مازندران



به نام خدا

از دفتر چهارم مثنوی: قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او گل بود و دزدیدن مشتری گل‌خواری از آن گل.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵

پیش عطاری یکی گل خوار رفت

تا خرد ابلوچ قند خاص زفت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۷

گفت گل سنگ ترازوی من است

گر تو را میل شکر بخردن است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۹

گفت با خود پیش آن که گل خور است

سنگ چه بود گل نکوتر از زر است

عطار به مشتری می‌گوید: سنگ ترازوی من از جنس گل است؛ مشتری که عادت به گل خوردن داشت، با کمال میل می‌گوید هیچ عیبی ندارد و حتی خوشحال هم می‌شود و نمی‌فهمد که اگر گل بخورد، سنگ ترازو، از شکرش کم می‌شود. گل‌خواری در این جا نماد انسان‌هایی است که توجه زنده‌ی زندگی را که حضور است، می‌دزدند و به ذهن می‌برند و به فرم، جسم و گل همانندگی تبدیل می‌کنند و مرتب با رنجیدن، قهر کردن، توقع داشتن، از سنگ ترازوی زندگی که از جنس گل است می‌خورند.

و عطار که در این جا نماد زندگی ست، شاهد گل‌خواری مشتری و ما انسان‌ها است.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۷

رویش آن سو بود گل خور ناشکفت

گل از او پوشیده دزدیدن گرفت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۸

ترس ترسان که نباید ناگهان

چشم او بر من فتد از امتحان

عطار که عمداً خودش را به ندیدن می‌زد و آوردن شکر را به تأخیر می‌انداخت، دید گل‌خوار با حریصی تمام گل‌ها را

یواشکی می‌دزدد و می‌خورد و نگران این است که نکند عطار مرا ببیند و یا امتحان کند؟!

این‌جا مولانا اشاره می‌کند که ما انسان‌ها به نوعی می‌دانیم که در حرص و ترس و شکم‌خوارگی، حد را گذرانده‌ایم و

حتی می‌دانیم که اگر شکر زندگی به ما کم برسد، از روی حرص خودمان است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم

تا تو با من روشنی من روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۹

دید عطار آن و، خود مشغول کرد

که فزون تر دزد، هین ای روی زرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۰



گر بدزدی، وز گل من می‌بری

رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۱

تو همی ترسی ز من، لیک از خری

من همی ترسم که تو کمتر خوری

عطار، مشتری را می‌دید و می‌گفت: حالا که می‌خواهی گل بدزدی، بدزد! برای همین رویت زرد است. خدا و زندگی که در این جا عطار است، می‌گوید نعمت‌هایم را من همیشه برای تو مهیا کرده‌ام ولی با حرص و طمع به گل‌خواری از همانیدگی‌هایت عادت کرده‌ای و برای همین رویت زرد است، مقاومت می‌کنی، درد داری، دعوا می‌کنی، و همیشه بیماری. درواقع ما زندگی را خودمان از پهلوی خودمان می‌دزدیم و در این دزدی چیزی جز ترس عایدمان نمی‌شود ولی خدا، همیشه منتظر ماست و می‌خواهد ما کمتر گل‌خواری کنیم.

در دفتر دوم مثنوی، مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۳۸

مُشتری من خدای است او مرا

می‌کشد بالا که الله اشتری

زندگی می‌گوید: مشتری واقعی که به او شکر زندگی بدهم، کسی است که گل‌خوار نباشد و با ذات پرهیز، خودش را به سوی «الله اشتری» که خداست، بالا بکشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۳۹

خون‌بهای من جمال ذوالجلال



خون بهای خود خورم کسبِ حلال

بهترین و حلال‌ترین کسب دنیا، ریختن خون همانیدگی‌هایمان است، که اگر خون‌بهای من‌ذهنی‌مان را بدهیم جمال خدا را می‌بینیم و نور ذوالجلال، از طریق ما به جهان هستی می‌تابد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۰

این خریداران مفلس را بهل

چه خریداری کند یک مشت گل؟

از خودمان بپرسیم در این دنیا خریدار چه هستیم؟ گل می‌خریم؟ گل می‌خوریم؟ با گل‌ها بازی می‌کنیم؟ زندگی، ما را از هر جنسی که هستیم به سوی همان جنس می‌برد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۱

گلِ مخور، گلِ را مخر، گلِ را مَجو

زآنکه گلِ خوار است دایم زرد رو

اگر به‌دنبال زندگی خواستن از همانیدگی‌هایمان باشیم، گل‌خواری است و به درد و مریضی دچار می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۲

دل بخور تا دایماً باشی جوان

از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

پس به‌دنبال دلی باشیم که با پرهیز، قوت اصلی بشر را که نور خدا است بخورد و از چهره ارغوانی‌اش نور خدا را بیابد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳



قوت اصلی بشر نور خداست

قوت حیوانی مر او را ناسزااست

با سپاس از برنامه‌ی گنج حضور،

دیبا از کرج



سلام به مولانای جان، سلام به استاد معنوی جناب آقای شهبازی و سلام به تک تک اعضای محترم گنج حضور، سلام به کودکان، نوجوانان و جوانان عشق. دست تک تکتان را می بوسم و از خداوند به خاطر وجود شما عزیزان، شکرگزار هستم.

مهم ترین کار در پیشرفت معنوی، تعهد به فضای گشوده شده است در هر لحظه.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷

پس بنه بر جای هر دم را عَوْض

تا ز والسجْد واقترب یابی غَرْض

اما رسیدن و حس این فضا در ابتدا، مستلزم رعایت قانون «اَنْصِتُوا» می باشد، یعنی خاموشی کامل ذهن. برای خاموشی ذهن، باید به خود بگوییم این ذهن که این قدر خوب و بد می کند و خود را عقل کل می پندارد، چه کمکی جز مسأله سازی و دشمن سازی و دردسر ساخته؟! در این مدت با قضاوت و مقاومت، بیشتر و بیشتر در جهنم افسانه‌ی من ذهنی فرو رفتیم.

پس طبق داستان مجنون و ناقه از دفتر چهارم، که مجنون از روی ناقه خود را پرت کرد و به کلی از ناقه قطع امید کرد، ما نیز باید ذهن خود را کاملاً تعطیل کنیم و بدانیم این ذهن، هیچ گونه علمی در مقابل خرد کل ندارد. با این کار و خاموشی ذهن، این فضای گشوده شده خودش را به صورت آرامش، زیر افکار و شادایی که هیچ ارتباطی به اتفاقات بیرونی و همانندگی‌ها ندارد، نشان می دهد. این فضا خودش را با رضای کامل و شکر نشان می دهد. با بی میلی به قرار دادن چیزی از بیرون در مرکز نشان می دهد. منتهی ما در این راه نباید پندار کمال داشته باشیم، چراکه طبق فرمایش مولانا، گاهی با تیز، حاضر و ناظر بودن به ذهن، این تعهد شکسته می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶



گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم

چراکه تمام این تغییرات به دست زندگی است و طبق قانون غیرت، زمانی که در مرکز، هیچ همانندگی نباشد این عهد شکسته نخواهد شد. ما با ابزار صبر و شگری که در اثر دادن دست دوستی و پذیرش به زندگی و اتفاق لحظه هست، در بیشتر گشودن این فضا متعهد می‌شویم. اتفاقات در هر لحظه، کمکی است برای کار روی خود با باز کردن فضا. سنجیدن پیشرفت ما برای خودمان، با تعهد به نگه داشتن این فضا می‌باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

آیتی تو و طالب آیت

به زآیت طلب، خود آیت نیست

قول و فعل ما در بیرون، نشانه‌ی این تعهد است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶

این گواهی چیست؟ اظهارِ نهران

خواه قول و، خواه فعل و، غیر آن

مداومت و تکرار، در برقراری این تعهد، سرعت تبدیل را بالا می‌برد. تعهد در گشوده ماندن این فضا، مستلزم تمرکز صددرصد روی خودمان هست. ما به هیچ‌عنوان نباید روی دیگران تمرکز کنیم و قصد درست کردن و نصیحت کردن آن‌ها را داشته باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

هیچ راعی مشو رعیت شو



راعی جز سد رعایت نیست

بلند شدن به صورت هر واکنش مانند خشم، ترس، رنجش، نشانه‌ای از آن ایراد در ماست. پذیرش و قبول این امر و به عمل درآوردن آن، که هر ایرادی که در بقیه می‌بینیم، در خودمان هست، سکوی پرتاب می‌باشد. به محض دیدن هر ایرادی در بقیه و بلند شدن، من ذهنی را خنثی کرده و آن عیب را در خود جستجو می‌کنیم و می‌اندازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۷

ای بدیده عکس بد بر روی عم

عکس خال تست آن، از عم مرم

دوستدار همگی، سوزان از شیراز



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه‌ی ۸۶۰، غزل ۱۳۰۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

کعبه جان‌ها تویی گرد تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

ای مرکز عدم، که مقصود و منظور تمام عبادات و پرستش‌هایی. با رفتن و ماندن در ذهن، چون جغد شوم و نامبارک شده بودم که فضا را گشودم و قرار یافتم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

پیشه ندارم جزین، کار ندارم جزین

چون فلکم، روز و شب پیشه و کارم طواف

با گشودن آسمان درونم و حرکت از شب سیاه ذهن، به نور و روشنایی صبح حضور، در بهترین حال و بهترین کارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

بهترین ازین یار کیست؟ خوش تر ازین کار چیست؟

پیش بت من سجود، گرد نگارم طواف

با تسلیم و فضاگشایی در هر لحظه، در محضر زندگی اعلام بندگی می‌کنم. چه حالی از این خوش تر و چه کاری از این

بهتر؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵



رخت کشیدم به حج، تا کنم آن جا قرار

بُرد عرب رخت من، بُرد قرارم طواف

عشق تو را ای زندگی، با ذهن در چیزها جستجو می کردم، تا طفل دلم را آرام سازم و از حضور در لحظه‌ی حال غافل بودم. این شد که تمام سرمایه‌ی من که همان حضور و فضاگشایی بود، توسط ذهن ربوده شد، تا آن گاه که دوباره مرکز را عدم کردم و دلم قرار و سکون گرفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

تشنه چه بیند به خواب؟ چشمه و حوض و سبو

تشنه وصل توأم کی بگذارم طواف

مشتاق وصل دوباره با تو بودم، اما به اشتباه، با چیزها هم‌هویت شده و به خواب ذهن فرو رفتم. پس آیا زمان آن نرسیده که به حقیقت، ازین خواب برخیزم، تجدید پیمان کنم و گرد حضور تو طواف کنم؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

چون که برآرم سجود، باز رهم از وجود

کعبه شفیعم شود، چون که گزارم طواف

من که امتداد تو بوده و روزی با مرکز عدم، با تو قرار بسته بودم، پس از آمدن به این جهان، گرفتار و دربند چیزها شدم. اما با گشودن فضا، تسلیم و مددهای پی‌درپی تو، که با قضا و کن‌فکانت در کار است، دوباره همان اصل خود را تجربه کردم و گرد رخ زیبای تو گشتم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

حاجی عاقل طواف چند کند؟ هفت هفت



حاجی دیوانه‌ام، من نشمارم طواف

برای اتصال دوباره با مرکز عدم، باید از بند ظاهر و هرآنچه از عقل ذهن می‌آید، می‌گریختم و خطاکش ذهن را می‌شکستم. این‌گونه می‌توانستم حاجی واقعی شوم و گردِ رخ زیبای تو احرام بندم و طواف کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

گفتم گل را که خار کیست؟ ز پیشش بران

گفت: بسی کرد او گردِ عذارم طواف

از دست ذهن به تنگ آمده و شکایت به زندگی بردم که این همه، درد و رنج برخاسته از ذهن چرا؟! با گشودن فضا، صدای زندگی در گوشم پیچید که دست از این دویی بردار. جز مرکز عدم، همه چیز توهم است و پیش‌تر ازین، پیمان الست را با تو بستم و تو بلی‌گویان با جوش و خروش، گردِ شمع حضورم چون پروانه گشتی و جان‌فشانی کردی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

گفت به آتش هوا: دود نه در خورد توست

گفت: بهل تا کند گردِ شرارم طواف

با هشیاری جسمی و عقل جزوی ذهن، به خود می‌گفتم که تو درخور و لایق این همه دود سیاه همانیدگی‌ها نیستی. تو از جنس بی‌نهایت و ابدیت خداوند هستی، که ناگهان، در اثر فضای گشوده شده، ندایی به جانم رسید که خموش باش! در میان مباش! چرا که تجربه‌ی حضور، بسیار فراتر از کلمات و جملات است و تا تبدیل نشوی، به این مهم دست نمی‌یابی، پس خاموش باش تا نور من، تو را دربرآید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

عشق مرا می‌ستود کاو همه شب همچو ماه



بر سر و رو می‌کند گردِ غبارم طواف

با رفتن به خواب ذهن و همانیده شدن با چیزها، گوهر وجودم پنهان شده، اما خداوند هر لحظه با قضا و کن‌فکان خود، منتظر بود تا مرا متوجه این مهمم، گرداند و کمک کند تا این گوهر گران‌قدر را، از زیر همانیدگی‌ها بیرون کشم و خود را جانی دوباره بخشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

همچو فلک می‌کند بر سر خاکم سجود

همچو قدح می‌کند گردِ خمارم طواف

آن‌گاه که فضا را گشوده و تسلیم فرمان تو باشم، تمامی کائنات، مرا سجده می‌کنند و منتظر، تا از این شراب در جامشان بریزم!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید

طرفه که بر گردِ من کرد شکارم طواف

شگفتا! همان‌گونه که من مشتاق توام، تو نیز مشتاق و در شکار منی و عجب از جانی که شکار می‌کند و خود شکار می‌شود!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

چار طبیعت چو چار گردنِ حمال دان

همچو جنازه مباح بر سر چارم فلک



خداوند چهار بعد یعنی جسم، جان، هیجان و فکر را در خدمت گماشت، تا با اتصال به مرکز عدم، بر آنان سوار شوم و به کار گیرمشان. افسوس که با همانیده شدن با چیزها، چون مرده‌ای شدم که هر کدام از آنها، با تغییرات خود، مرا به سوئی می‌کشند!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

هست اثرهای یار در دمن این دیار

ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف

از زمانی که به صورت امتداد هشیاری وارد جهان شده و با چیزها همانیده گشتم، در همه چیز و همه جا، آثار خداوند بود و هر کدام با زبان خود، می‌گفت: من آفلم، رو به سوی فضای یکتایی کن، نشانی از زندگی بجو، اما من هم چنان در خواب ذهن نوک انگشت را می‌دیدم و از دیدن ماه حضور در پرده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

عاشق مات ویم تا ببرد رخت من

ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف

می‌خواهم در بازی دوسویه با زندگی، تمام همانیدگی‌ها را ببازم و بیندازم تا مات رخ زیبای زندگی شوم و جذبه‌ی او مرا برآید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

سرو بلندم که من، سبز و خوشم در خزان

نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف



من نشان زندگی دارم. چون او راست قامت، بلند، بی‌نهایت و ابدیتم، پس برگ همانیدگی‌ها را به دست خزان کن‌فکان خداوند می‌سپارم، تا بهار حضور را به تماشا بنشینم و در این راه، دم نخواهم زد و به جوش و خروش نخواهم آمد که فقط طالب عیش باشم و خوشی زودگذر ذهن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

از سپر رشک ما تیر قضا می‌رسد

تا نکنی بی‌سپر گردِ حصارم طواف

با گشودن فضا، سپری می‌سازم و خود را در دسترس قضا و کن‌فکان تو قرار می‌دهم، تا با نشانه گرفتن همانیدگی‌ها، غیر را از مرکز بیرون برانی که دو پادشاه در یک اقلیم ننگند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

خست وجود مرا خرد کن ای غم‌چو گرد

تا که کنم همچو گردِ گردِ سوارم طواف

با گشودن فضا و کشیدن درد هشیاران، وجود خشک از آب حضور خود را، در هم شکسته و گرد برخاسته از آن را حول سوار حضور به تماشا می‌نشینم.

بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

ماهیان شناور در دریای یکتایی خاموشند و دم بر نمی‌آورند، پس خاموش باش و در هر حالی که هستی لب فروبند، تا از این دریا رانده نشوی و در آتش دوباره‌ی همانیدگی‌ها بریان نگردی!

والسلام - با احترام، سرور از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com